

نمایشنامه

"سفر آفرینش"

به قلم

بهنام زلاند

۱۳۹۸/۰۶/۱۰

پرده‌ی نخست

شخصیتها

صدای آفریدگار

ابلیس

حضرت آدم

حضرت حوا

مادر زمین

گروه فرم

.....

صحنه در تاریکی مطلق فرو رفته، پس از گذشت اندک زمانی طبلها به آرامی شروع به نواختن میکنند و به

مرور صدا به اوج خودش میرسد...

سکوت...

نورهای متحرکی بروی تماشاگران تابانده میشود و پس از مدتی بروی تعدادی از نیروهای فرم که با ردایی

بلند در میان تماشاگران نشسته‌اند فیکس میشود، گروه فرم به ناگاه از جای بر میخیزند و زمزمه کنان آوایی

ملودیک سر میدهند...

گروه فرم: قل یا ایها الکافرون

طبلها با ریتمی حماسی چند ضربه‌ی متوالی مینوازند... سکوت

گروه فرم: لا اعد و ما تعبدون

طبلها مجددن با همان ریتم پیشین شروع به نواختن میکنند. این آوا و صدای طبلها چندین بار تکرار میشود و با هر تکرار صدای گروه فرم بلند تر و سریع تر از پیش به گوش میرسد. گروه فرم با نظم به سمت صحنه حرکت میکنند و کلمات گنگ و نامفهومی را زمزمه میکنند. طبلها ریتمی حماسی را آغاز میکنند. با وارد شدن گروه به روی صحنه نور بر صحنه تابانده میشود و از ۲ سوی آن تعدادی فرشته به گروه فرم اضافه میشوند. صدای طبلها در صدای دَهبایی که آغاز به نواختن کردند محو میگردند. فرشتگان با لباسهایی رویایی بر گرد گروه اول میچرخند. در عمق صحنه، سکویی بزرگ همچو تختی آسمانی خود نمایی میکند. نوری موضعی بر قلهی سکو تابانده میشود. از نزدیکی محل منبع نور که به چشم نمیاید، گردی قهوه‌ای رنگ شروع به سقوط بر قلهی سکو میکند. ریتم نواختن دَهاها به نرمی از فضایی حماسی به فضایی عرفانی و مهیج و شاد تغییر میکند. شدت بارش گرد قهوه‌ای رنگ (خاک) زیاد میشود تا جایی که غباری بالای سکو را در بر میگیرد. صحنه غرق در تاریکی میشود و فقط نور موضعی بالای سکو است که روشنایی کم نوری را به صحنه تابانده است. مردی تنومند، با موهایی بلند و تن پوشی هم رنگ تن، از میان غبار سر بر میاورد. سقوط خاک قطع شده و با وزش نسیمی خنک با رایحه‌ی گل‌های بهاری غبار به مرور از صحنه محو میگردد و نور به صحنه باز میگردد. حضرت آدم با بهت و حیرت به اطراف مینگردد. قصد دارد حرکتی کند و گامی به جلو بردارد که دردی سخت تمام اندامش را در بر میگیرد. فرشتگان با دیدن حضرت آدم کل کشان مشغول رقص و پایکوبی میشوند و با همان فرم از صحنه خارج میشوند و صدای موسیقی محو میگردد. حضرت آدم که تنها میشود سعی میکند گامی در بالای سکو بردارد. در چهره‌ی او شعفی وصف ناشدنی به چشم میخورد. حضرت آدم، تمام طول سکو را با گامهای بلند طی میکند. سپس می‌ایستد و شروع به دویدن میکند. خوشحال است و قهقهه‌ای سر میدهد. او مشغول کشف اندام خویش میشود ولی پس از مدتی با چشمانی محزون به

افق مینگرد و در گوشه‌ای آرام مینشیند و سر خود را روی زانو هایش میگذارد. در این حین چند فرشته با خوشحالی، آرام وارد صحنه میشوند و با دیدن ناراحتی حضرت آدم متعجب میگردند. آنها با دست به دو سوی صحنه اشاره میکنند. موسیقی شادی شروع به نواختن میکند و فرشتگان با طبقهایی پر از میوه و خوراکیهای بهشتی به سوی حضرت آدم روان میشوند و با طبقهها در پیش پایش خوانی میگسترانند. تصویر درختهایی سر سبز و پر از میوه بهمراه رودهایی روان در پشت و جلوی سکو خلق میشود، حضرت آدم با دیدن این همه نعمت به وجد میآید و با خوشحالی مشغول تماشا و تناول هدایایی میشود که خداوند متعال برای تدارک دیده است... ولی به ناگاه گویی مسئله‌ای خاطرش را آزرده کرده باشد، مجدداً در خود فرو میرود و محزون به گوشه‌ای رفته و در تنهایی خودش غرق میشود... موسیقی قطع میشود و فرشتگان که حال حضرت آدم را اینگونه میبینند مشغول حرف زدن با یکدیگر میشوند. ناگهان صدای آنرختی به گوش میرسد تمامی فرشتگان به نقطه‌ای مینگردند. گویی مشغول گوش دادن به صدایی هستند که ما از شنیدنش عاجز هستیم. در یک لحظه تمامی فرشتگان تعظیم میکنند و دایره‌ای تشکیل میدهند و در حالی که گرد آن میچرخند با دستانی برافراشته به دور خودشان نیز میچرخند. موسیقی حماسی شروع به نواختن میکند. حضرت آدم نعره‌ای بلند سر میدهد و دستش را بر سینه‌ی سمت چپ خویش میگذارد. درد به قدری است که او در خود میپیچد. او در حالی که از درد ناله سر میدهد ناگهان گویی درد از پیکرش جدا میشود و با نگاهش مسیر کنده شدن و پرتاب درد را دنبال میکند تا نگاهش به میانه‌ی حلقه‌ای میخورد که فرشتگان درست کرده‌اند. فرشتگان با حرکاتی نرم حلق را باز میکنند و زنی زیبا با تن پوشی شبیه به حضرت آدم از میان حلقه بر میخیزد. حضرت آدم با دیدن حضرت حوا دردش تسکین و شادی به چشمان و رخساره‌اش باز میگردد... از جایش بر میخیزد و دستش را به سمت حوا دراز میکند. حوا با شادی به سمت آدم از سکو بالا میرود و در کنار او می‌ایستد. فرشتگان به رقص و پایکوبی مشغول میشوند. مه‌ای غلیظ از سمت راست صحنه وارد میشود. فرشتگان دست از شادی میکشند و به مه مینگردند... صدایی در فضا طنین افکن میشود...

صدای که مشتق از چندین صدا است و صدایی زنانه نیز در پس آن به گوش میرسد

صدا: آنگاه که تصمیم به خلقتی نیکو بگرفتیم، انعکاسی از وجود و ماهیت خویش در آن بدیدیم و از وجود خویش در او بدمیدیم و برترین دستاورد خویش را خلق نمودیم... و اینک فرمان میدهم که تمامی مخلوقات، از فرشتگان مقرب گرفته تا انس و جن و پری زادگان... بر این اشرف مخلوقات سجده کرده و پیشانی بر خاک بسایند... تا بدانند که همگی خلق شدند از برای ستایش خالقی یکتا و پروردگاری بی همتا...

تمامی فرشتگان به شکلی موزون، به سمت مه تعظیم کرده و در چرخشی هماهنگ به سمت سکو بر میگردند و با آغاز موسیقی ملایم سر به سجده میگذارند. همگی فرشتگان سجده میکنند، ولی یکی از آنان که ردایی قرمز تیره بر تن دارد کماکان ایستاده و به آدم و حوا مینگرد. صدای آنرخش به گوش میرسد و مه دوباره بر صحنه پاشیده میشود. ابلیس روی خود را به سمت مه بر میگرداند و با صدایی آرام مه را خطاب قرار میدهد... (در تمام طول این مکالمه فرشتگان مشغول به سجده و آدم و حوا مشغول شادی هستند، گویی بهیچوجه متوجه مکالمه ابلیس و پروردگار نمیشوند)

ابلیس: در کجا دیده‌اید آتشی خالص، بر تلی خاک و گل متعفن مغلوب گردد که اینک، چنین خفتی لایتناهی را بر من حقیر تحمیل کرده‌اید... من از خوش خدمتی و وفای به عهد در میان خادمان ملکوت آسمانی همتایی ندارم. اینک چه بر سرنوشت منحوس من مکتوب گردیده که باید جایگاه آسمانی خود را بهر این موجودات فانی و بی مصرف تنزل دهم. آیا این است پاداش وفاداری؟

صدا: تو را در ظلمانی ترین شبهای آسمان، با عشقی بی مثال از آتشی خلق نمودیم که گرمایش را از نفسهای خویش بر گزیدیم و او را یاور و دست راستی برای خویش دیدیم. من تو را همچو مولود نداشته‌ی خویش پذیرفتم و حال در این فرمان نهایی سر به عصیان نهاده‌ای؟ بخل و حسد را از خود دور بدار که تخم این آفت را گر به سرعت خشک ننمایی سراسر جهان را به طرفه العینی در مینوردد و هیچ سایه ساری از هجوم بی رحمانه‌اش در امان نخواهد بود...

ابلیس: من اگر به تلی از خاکستر بدل شوم... هیچگاه سجده بر پای این ناچیزان نخواهم زد. جایگاهی که در عرش ملکوت به من عطا کردید بسیار والاتر و بالاتر از جایگاهی است که این گلهای فاسد دارند. از من مخواه که بعد از هزاران سال خدمت... بپذیرم که اینگونه خوار شوم... که به اجبار باید در رد فرمانتان اقدام نمایم. من پاک ترین و منزه ترین آفریده‌ی توأم... و میگویم که این کار... اشتباهی بس بزرگ است...
صدا: سرپیچی از فرامین چیزی جز تباهی و تبعید برایت به ارمغان نخواهد داشت. حسادت کردی
آنگاه که گفتم اینان اشرف تمامی مخلوقات هستی اند...

ابلیس: (قهقه‌ای دهشتناک سر میدهد) اشرف مخلوقات؟! اینان؟ (با دست آدم و حوا را که سرخوش از تماشای یکدیگرند را نشان میدهد) به يك نيمروز اثبات خواهم کرد که اینان جز خیانت و پلشتی چیزی در سرشتشان ندارند.

صدا: (با پرخواش) بیرون شو... اگر توانستی گفته‌هایت را به اثبات برسانی، اولین عذاب الهی را برای آنان به تماشا خواهی نشست.

ابلیس: (تعظیم کرده و عقب عقب گام بر میدارد) میستایم خالق را که نه زاده شده و نه میزاید... بی هیچ شریکی... و او تویی ای پروردگار متعال... (از صحنه خارج میشود)

صدا: من همانیم که به دیروز، امروز و فردا آگاهم (فرشتگان بهمراه آدم و حوا به سمت مه تعظیم میکنند) این دو میهمان را برده و در بهشت مسکن دهید که بسیار برای ما عزیزند (فرشتگان ول وله کنان با رقص و شادی، آدم و حوا را از عرش ملکوت پایین میاورند. در جای جای صحنه تصاویری از طبیعتی بی بدیل نقش مینندد. درختانی سر سبز و پرندگانی خوش الحان و در انتهای صحنه، چشم آدم و حوا به درختی میفتد که در بلندی جای گرفته. درختی سیاه که با گروهی از نیروهای فرم شکل گرفته و مدام و به آرامی تغییر شکل میدهد. بر سر شاخه هایش میوه‌هایی غریب و شیشه‌ای با رنگی کهربایی به چشم میخورد. آن

دو چنان مبهوت جذابیت بیش از حد درخت میشوند که گویی مسخ آن شده‌اند. در این حین مه‌ای غلیظ وارد صحنه میشود و صدای آن‌رخش طنین افکن می‌گردد) شما را در بهشت مسکن دادم. بخورید و بیاشامید، برقصید و بخوانید، بچرخید و ببینید... اما... هیچگاه به آن درخت نفرین شده نزدیک نگردید.

آدم و حوا به محض شنیدن فرمان نخست از درخت دور میشوند و مشغول گشت و گذار در باغ بی‌انتها میشوند. نورهایی رنگارنگ به‌مراه مه‌ای رنگین فضا را پر از عطری خوش بو میکند. فرشتگان برگهایی سبز را فرش زیر پای میهمانان‌شان میکنند. پرندگان آوازی خوش سر میدهند... هوا رو به تاریکی می‌گذارد و آدم و حوا در میان گشت و گذارشان به ناگاه خود را در میان درخت نفرین شده میابند. آدم به سرعت از درخت روی بر میگرداند ولی حوا گویی بسیار به درخت علاقه دارد. آدم باز می‌گردد و خود را در میان حوا و درخت قرار میدهد و حوا را از آنجا دور میکند. هنوز چند گام از درخت دور نشده‌اند که در دل درخت حفره‌ای باز میشود و نوری قرمز رنگ از خود برون میریزد. ابلیس به نرمی از دل درخت بیرون میاید و با حرکاتی بسیار نرم به سمت آدم و حوا میرود... فضا آکنده از صداهایی وهم انگیز میشود. درخت مدام در حال تغییر شکل است و ابلیس خود را از چشمان آنها دور نگه میدارد. حوا که گویی از رفتار آدم ناخشنود است بروی تکه سنگی مینشیند. در این حین ابلیس کف دستانش را فوت میکند و گردی سرخ فام به سمت حوا به پرواز در میاید. رفتار حوا به ناگاه تغییر میکند

حوا: در این باغ بی‌انتها و پر از شادی، چه جای درختی نفرین شده؟ شاید رازی غریب در پس پرده نهفته باشد. و یا اینکه میوه‌های غریبش، فقط سهم پروردگار متعال است...

آدم: حال چه جای سخنی اینچنین گزارف است که بر زبان میرانی. این که بجای حمد و ثنای، زبان به گلایه و ناسپاسی بگشایی عملی است بس ناپسند.

حوا: یقین بدان که منع نمودن ما از نزدیکی به آن درخت افسونگر بدان معنا است که ما در زندانی خوش نقش و رنگ اسیریم...

آدم کمی به فکر فرو میرود. نگاهی به درخت می اندازد ولی ناگهان به خودش میاید

آدم: فراموشکاری صفت حیوانات است. از یاد مبر که پروردگار متعال، بهشت را منزلگاه ما ساخت و تمام

فرشتگان را جهت آرامش و آسودگی ما به خدمت گمارد. پس دیگر اینگونه در نیت اربابت شك نَرز...

در این لحظه ابلیس در حالی که دور از آن دو نشسته، هر حرکتی که میکند، متقابلن حوا نیز همان حرکت

را از خود نشان میدهد. گویی او عروسکی خیمه شب بازی است در دستان ابلیس...

حوا: باشد... تمام گفته هایت را میپذیرم... اما!!!

آدم: اما چه؟؟؟

حوا: اما من میخواهم تکه‌ای از آن میوه‌های کهربایی در دهان بگذارم و بدانم که طعمشان چگونه است

آدم کمی به فکر فرو میرود...

آدم: ای زن... شاید طعم خوشایندی نداشته باشند آن میوه‌های فتنه انگیز. ولی جهت آسودگی خاطرت

باشد... من از درگاه پروردگار متعال عاجزانه تمنا میکنم تا راهی جلوی پام بکشایند و تدبیری برای این

آتشی که در دلت افتاده بیندیشند.

در این لحظه ابلیس ردا از تن درآورده و با تن پوشی که شبیه به پرهای هزار رنگ طاووس است، با

بالمایی بافراشته و با خنده‌ای ظریف به میان آن دو میاید و بینشان مینشیند.

ابلیس: طعمش مانند هزاران کهکشان است و عطرش همانند رایحه‌ی ستارگان. با هر تکه که در دهان

جای میدهی هزاران بار پروردگار را سپاس میگویی بابت این خلقت بی نقص. هر چقدر از يك میوه تناول

نمایی هیچگاه تمام نمیشود و همیشه سالم و با طراوت باقی میماند.

آدم و حوا که مسخ سخنان ابلیس شده‌اند، تعجب و حیرتشان لحظه به لحظه افزون میشود... در این بین حوا لب به سخن می‌گشاید

حوا: (که دیگر چشم از درخت بر نمی‌گیرد) مگر تو از آن میوه‌ی افسونگر خورده‌ای؟

ابلیس: هزاران بار پروردگار را سپاس که توانستم از این معجزه به سودد خویش بهره ببرم.

آدم: (با تعجب) صدایت آشنا است... من تو را پیش از اینها ندیده‌ام؟

ابلیس: (بالهایش را می‌گشاید) نمیدانم... ولی تمام اهل بهشت شما را میشناسند سرورم... و از عشق بیکران‌تان نسبت به همسران آگاهند... (آدم به حوا مینگرد که چه ملتسمانه به درخت خیره مانده) دلش را مشکن و یک میوه به او هدیه کن

آدم: پروردگارم امر نمودند که به آن درخت نزدیک نشویم...

ابلیس: بلی... پروردگاران امر نمودند که بدان درخت نزدیک نشوید... ولی آیا گفتند که از میوه هایش نخورید؟

آدم و حوا با تعجب به یکدیگر مینگرند و چشم از هم بر نمیدارند

حوا: نه... چنین چیزی نفرمودند... درست است؟

آدم: در عمق چشمان بلوطی رنگ تو... معنای صحیحِ خطا رنگ میبازد

ابلیس دست در زیر ردای هزار رنگ خویش میبرد و یک میوه‌ی نورانی افسونگر بیرون میاورد و جلوی آن دو می‌گیرد. آدم و حوا مسخ تماشای میوه‌ی افسونگر میشوند

ابلیس: پس به ندای قلبتان گوش دهید... با خوردن این میوه تا به ابد جاودان خواهید ماند... عمری به اندازه‌ی عمر فرشتگان... شما بدون آنکه به آن درخت نزدیک شوید به عمر جاودانه دست یافته‌اید... و فرمان نخست پروردگار را هم زیر پا نگذاشته‌اید...

در این لحظه فرشتگان از جای جای صحنه خارج میشوند... به ناگاه در بهشت غوغایی بر پا میشود. موسیقی هراس انگیزی فضا را پر میکند. نورهای مختلفی بر صحنه تابانده میشود که فضای ملتهمی را ایجاد کنند. حوا و آدم دستشان را برای گرفتن میوه دراز میکنند ولی ابلیس با حرکاتی موزون از آنها دور میشود و آن دو در پی اش روان... فرشتگان قصد دارند که به آنها کمک کنند تا فریب ابلیس را نخورند اما تلاششان بی فایده است. در نهایت حوا دستش به میوه‌ی افسونگر میرسد و آن را از دستان ابلیس میرباید. یک تکه به آدم میدهد و تکه‌ای برای خودش بر میدار و ابلیس رقص کنان قهقه‌ای سر میدهد. آدم و حوا تکه‌های میوه را در دهان میگذارند... فرشتگان در جای خود میخکوب میشوند. موسیقی محزون شروع به نواختن میکند. آدم و حوا گویی در حال احتضار هستند... مه‌ای غلیظ وارد صحنه میشود و صدای آذرخش به گوش میرسد. صدای ابلیس در فضا طنین افکن میشود...

ابلیس: نگفتم به یک نیمروز ثابت خواهم کرد... (میخندد) حال شما میوه‌ی درخت معرفت را خورده و دارای عقل و شعور شدید... حرص و طمع شما برای داشتن عمر جاودان، تبعیدگاهی بس پر خون را برایتان به ارمغان خواهد آورد... و این من بودم که در بارگاه الهی صداقت و وفاداری خود را برای هزارمین بار به محک آزمایشی سخت گذاردم. حال بچشید طعم غضب پروردگار متعالم را...

آدم و حوا نقش بر زمین میشوند. فرشتگان از صدای ممتد آذرخش ترسیده و همگی در سمتی از صحنه تجمع کرده‌اند. پس از مدتی اندک نور تغییر میکند. فرشتگان بدور آدم و حوا حلقه میزنند و پس از مدتی کنار میروند. آدم و حوا لباسهایشان تغییر کرده و زنجیرهای بسیار بلندی بر دست و پا و گردنشان بسته

شده است. با ناراحتی به اطراف مینگردند. ابلیس از جمع فرشتگان جدا میشود و به سمت آدم و حوا
میرود...

ابلیس: این است عاقبت کسی که اشرف مخلوقات خواندیمش و برایش سجده کردیم و سر به سنگ
سابیدیم. او حتی نتوانست به اولین فرمان پروردگار متعال عمل کند... دلم میسوزد... روحم چاک چاک
میشود از آنچه که در انتظار فرزندانم است... اینک به حال نزار خودتان بگریید که چنین خوار و مفلوک
شدید...

صدای آنرخش

صدا: (با غضب) چه بی پروا گوش بر ندای ما بستید و دروازه‌ی عشق ما را قفل و زنجیر نمودید. من شما
را از جان خویش آراستم و از روح خود در کالبدتان دمیدم. بهشت را مأویتان قرار دادم و جملگی فرشتگان
و حیوانات را در اختیار رفعت‌تایلاتان مأمور کردیم و تنها یک امر به شما نمودیم و آن نزدیک نشدن به
درخت معرفت بود... ما شما را عمر جاودان داده بودیم... پس این چه حرص و طمعی بود که بی علم و
آگاهی خود را بنده‌اش کردید. حال تو را به سرزمینی تبعید میکنم که خاکت را از آنجا برداشته بودم... تو
محکوم به تبعیدی ابدی خواهی بود، با عمری غیر جاوید. تو و فرزندان‌ی که از رحم حوا بر خواهند خواست
تا ابد دچار نفرینی سخت خواهید بود و همیشه در خون خود و دیگر هموعانتان دست و پای خواهید زد.
(با صدایی بلند) به زمین بفرستیدشان...

فرشتگان از شنیدن این فرمان تعجب کرده و گویی در فراق آن دو عزا گرفته‌اند. ابلیس با خنده‌ای مرموز از
کنارشان میگذرد و به سمت مه میرود و در آن محو میگردد... طوفانی سهمگین شروع به وزیدن میکند و
تمام آثار بهشت و فرشتگان را محو مینماید. صحنه خالی میشود و در تاریکی فرو میرود. پس از مدتی
نوری گرد از سقف به میانه‌ی صحنه تابانده میشود. حوا مشغول عبادت است و مدام سر به سجده میبرد.
آدم هم با چشمانی اشکبار به اطراف مینگرد... جهانی سراسر شاد و سرسبز با نعماتی بی انتها، که اکنون

جای خود را به سیاهی شب داده است... زنجیری از سقف به میانه‌ی صحنه سقوط میکند. صدای شفالان و حیوانات وحشی صحنه را پر کرده. آدم قصد میکند که از محدوده‌ی نور خارج شود ولی نمیتواند. گوی نور حصار است برای محبوس نمودن آن دو. آدم چندین بار تلاش میکند و در انتها منصرف میشود و بر زمین مینشیند. زنجیرها آزارش میدهند. حوا کماکان در حال عبادت است و آدم دستانش را که سنگینی زنجیرها آنها را خم نموده رو به آسمان میگیرد.

آدم: چشمانم از گریه دیگر نوری نمیبیند و پشتم از این هم رنج خمیده گشته. پشیمانم، همچو ماهی‌ای که از رود برون آمده باشد. نفسهایم به شماره افتاده و روزی هزاران بار لعن و نفرین میکنم کسی را که سبب فریبمان شد... قدر داشته هایمان را ندانستم و چه زود روشنایی آفتابم را به ظلمات شب رساندم. پروردگارا، تو بزرگی و این بزرگیت را هیچ جای جدل نیست. من حقیرم و محتاج بخششی پدرانه. بدان که احساسم به تو همچو فرزندی است به پدرش. محتاجم به محبتی که اکنون از ما دریغش نمودی. کاش میشد زمان به عقب بازگردد و من همچو کوه در برابر وسوسه‌های ابلیس از خویش استقامت نشان میدادم... تو لایق هزاران بار مدح و ثنایی و اگر سزای ناسپاسی حقیری چون من تبعید در سرزمینی بی آب و علف است، با کمال میل میپذیرم و باز هم تو را شکر میگویم که دست کم جانمان را به ما بخشیدی و از بهر گناه بزرگی که مرتکب شدیم تنبیهی در خور توجه برایمان تدارک دیدی. دیگر هیچگاه لب به شکایت نخواهم گشود و جز به پرستش تو کار دیگری نخواهم کرد. با هر نفس که فرو میبرم نام و یاد تو را بر لب جاری خواهم نمود. پروردگارا، توانمان ده که این آزمون سخت را به سلامت پشت سر بگذاریم.

در این هنگام نوری قرمز سراسر صحنه را در بر میگیرد، موسیقی آزار دهنده‌ای به گوش میرسد که بیشتر باعث وحشت خواهد شد. ابلیس به‌مراه شیاطینی خمیده و مخوف وارد صحنه میشوند. در دستانشان انواع سلاحهای برنده و شلاق گرفته‌اند و مدام آدم و حوا را مورد آزار قرار میدهند. ابلیس هم ظاهرش فرق

کرده و هولناک شده است. با آغاز مونولوگ ابلیس تصاویری ویدئویی مرتبط با آنچه که او بر زبان میراند در صحنه پخش می‌گردد.

ابلیس: هم اکنون مأموریتان آغاز خواهد شد. تا نطفه‌ای از نسل آدم بر زمین زنده است زمان استراحت و آسودگی نخواهید داشت. برایشان خدایگانی بی‌آفرید از حیوان و چوب و سنگ تا برای اثبات حقانیتشان یکدیگر را تا آخرین قطره‌ی خون به نبرد بر سر عقایدشان پیش ببرند. زنان را عروسک‌سازی سازید برهنه و فتنه‌گر که مردان را به خون هم تشنه کنند. پدر از بهر عروسی زیبا پسرش را در آتش بسوزاند و پسر از بهر همسر پدرش پدر کشی کند. سنگ‌های گرانبها را در دل زمین جای دهید تا برای کسب ثروت و مال اندوزی به جان یکدیگر بیفتند و نبردهایی خونین بر سر تصاحب مال و تکه‌ای زمین خواب از چشمانشان برباید. آنها را از رنگها و نژادهای مختلف لبریز کنید تا سیاهان حیواناتی شوند بهر کار و سپیدان سروری کنند. زردها شمشیر در قلب سرخها فروکنند و نسلشان به دست خودشان رو به انقراض برود. جاه طلبی، غرور، حسد، طمع و دروغ‌گویی را از صفات بارز اولاد بنی بشر کنید تا نسل به نسل به فرزندان‌شان ارث رسد.... و اینک بر طبل نبرد بکوبید که زمان انتقام از اشرف مخلوقات فرا رسیده... کسی که به نخستین فرمان پروردگار پشت کرد... همینک به سوی زمین روان خواهیم شد و در آنجا منزل خواهیم کرد تا کابوسی شویم بر روزها و شبهای باقی مانده از عمر ننگین این خائنین...

فریاد شادی شیاطین فضا را پر میکند. حوا زاری میکند و آدم با غضب به ابلیس مینگردد. صحنه غرق در تاریکی میشود. موسیقی شادی به گوش میرسد. پس از چند لحظه نور بر تمامی صحنه تابانده میشود. بادی خوش رایحه شروع به وزیدن میکند و فضا را غرق عطری دلپذیر مینماید. با اوج گرفتن موسیقی، دودهای رنگینی از سراسر صحنه به چشم می‌خورد و در این بین، از دل زمین زنی بسیار زیبا با لباسی از جنس کوه و رودخانه و جنگل، با تاجی از آبشارهای خروشان و دامنی از بیشه‌های همیشه سرسبز بیرون میاید. فرشتگانی رنگارنگ با بالهایی سپید، از دو سوی صحنه وارد میشوند و اطراف زن را احاطه میکنند و با

رقص و پایکوبی حضور مادر زمین را جشن میگیرند. بعد از مدتی موسیقی آرام میشود و فرشتگان حلقه‌ی بزرگی به دور مادر زمین ایجاد میکنند. نور صحنه کم میشود چندین نور موضعی بر صورت و پیکر مادر زمین تابانده میشود. زن که گویی از خوابی هزار ساله برخاسته، با ظرافتی بی مثال بالهایش را کمی از هم باز میکند... در زیر بالها، آدم و حوا به آرامی آرمیده‌اند. با تن پوشی از دل طبیعت و تاجهای گلی بر سر. نکته‌ی حائز اهمیت این است که حوا باردار است. زن بالهایش را کاملن باز میکند. در این حین صحنه رو به تاریکی میرود و تصاویری ویدئویی، از خلقت زمین تا قرن حاضر بصورت fast motion روی بالهای مادر زمین به نمایش در میآید. تصاویر سیاه و سفید. نیکی و بدی. جنگ و شادی. مرگ و تولد... با تمام شدن تصاویر... مادر زمین بالهایش را به دور خودش حلقه میکند و به خواب میرود....

صحنه غرق در تاریکی میشود...

پرده‌ی دوم

شخصیتها

جوان

فرشته‌ی نیکی

فرشته‌ی پلیدی

سایه‌ی پدر

سایه‌ی مادر

پرستار

نور بر صحنه تابیده میشود. يك اتاق بهم ریخته و جوانی که روی تخت خوابش نشسته. صدای دعوی شدیدی میان مادر و پدر از اتاق دیگری به گوش میرسد. در گوشه‌ی دیگری از صحنه، سایه‌ی مرد و زن را میبینیم. گویی پدر مست است و مادر را زیر مشتم و لگد گرفته. صدای جیغ و گریه‌ی زن قطع نمیشود. پسر جوان از فشار عصبی مدام پاهایش را تکان میدهد. با اوج گرفتن سروصدا، تکانهای جوان هم بیشتر میشود. او هم به شدت ترسیده و دیگر توانی برای ادامه ندارد. دستانش را بروی گوشه‌هایش میگذارد ولی باز صدا آزارش میدهد. مدام به نقطه‌ای در سقف مینگرد. از جایش بلند میشود و هدفونی را روی گوشش میگذارد. صدای موزیک فضا را پر میکند. موزیک "تابستان" اثر "ویوالدی" با شروع موسیقی فضایی ملتهب بر صحنه حاکم میشود. در این لحظه دو فرشته به رنگهای سپید و سیاه از وجود پسر خارج میشوند. پسر جوان با حرکات باله، نبردی توأمان را با خویش و با فرشتگان آغاز میکند. به لوازم درون اتاق ضربه میزند. کتاب و دفترها را پاره میکند و به هوا پرتاب میکند و بارانی از کاغذ در اتاق به راه میفتد. سایه‌ها مدتی است که با یکدیگر دعوا نمیکنند و مشغول محبت کردن به یکدیگر میشوند. مرد به همسرش گلی هدیه میدهد و لحظه‌ای دیگر با هم مشغول صحبت و خنده میشوند... پسر جوان با کمک فرشته‌ی سیاه، مدتی با فرشته‌ی سپید درگیر میشود و پس از گذشت زمانی کوتاه، به‌مراه فرشته‌ی سپید به نبرد با فرشته‌ی سیاه پوش میرود. با عوض شدن ملودی در يك سوم پایانی، پسر جوان میخواهد خودش را در آغوش بگیرد که حسی نامرئی مانع از آشتی او با خودش میشود و مجدد نگاهش به سایه‌ی والدینش می‌افتد که با یکدیگر مشغول نزاع هستند. در نهایت خودش، خودش را پس میزند... به طرف تخت میرود، ملحفه را از روی تخت بر میدارد و شروع به رقصی دو نفره با ملحفه میکند. سپس بروی صندلی میرود و پارچه را از سقف آویزان میکند. انتهای آن را گره میزند، به طوری که يك طناب دار در میانه‌ی صحنه درست میشود. فرشتگان سعی دارند که او را از این کار منع کنند. در سمتی از صحنه نوری سپید دیده میشود که فرشته‌ی سپید پسرک را به سمت خویش میخواند و در سوی دیگر صحنه، نوری قرمز رنگ قرار دارد فرشته‌ی سیاه پوش در انتظار پسرک ایستاده. پسر طناب را به دور گردنش حلقه میزند. گویی از هر دو فرشته نا امید است. نور میرود و

فقط تصویر سایه‌ها دیده میشود. تصاویری مملو از خشونت. نوری موضعی بروی پسر جوان تابانده میشود. پسر در هوا معلق است و دست و پا میزند. تغییری در سایه‌ها به چشم میخورد. گویی گذر زمان به سرعت اتفاق میفتد. آفتاب در هر ثانیه چندین بار طلوع میکند و در سمت دیگر صحنه غروب میکند. سایه‌ی مادر را میبینیم که باردار شده، در ادامه نوزادی را که پدر در آغوش مادر میگذارد به چشم میخورد. با دیدن این تصاویر لبخندی بر لب پیکر بی جان پسر جوان نقش مینندد. صدای جیغی فضا را پر میکند. نور قرمز آژیر آمبولانس صحنه را در خود غرق میکند. هر دو فرشته با کمک یکدیگر پسرک را از طناب رها میکنند و بر زمین میگذارند و هر کدام به درون نوری که به آن تعلق داشتند داخل میشوند. مرد پرستار وارد اتاق میشود و پسرک را بروی برانکارد میگذارد و از سمت راست مخاطب از صحنه خارج میشود.

صحنه غرق در تاریکی میشود...

پرده‌ی سوم

شخصیتها

غسال

جوان

دستیار

زن دربان

روح پیرمرد

روح پسر بچه

دستیار: نمیدونم... کنار سالن حاجی بود، فکر کردم باید بشوریمش...

غسال: برو... برو کمک حاجی که دست تنها است. بهش بگو پسری که خودکشی کرده و حاجی شستش و آوردی اینجا... بگو خودم کفن پیچش میکنم... نگران نباشه... (با انگشت به سر دستیارش میگوید) تو هم یه ریزه حواست و جمع کن

دستیار: (که سردرگم شده) باشه حاجی...

سپس از سالن خارج میشود. از دری که دستیار خارج شده پسر جوانی که در صحنه‌ی قبل خودش را دار زده وارد سالن میشود. غسال مشغول کفن پیچ کردن جنازه میشود.

پسر جوان: چرا هیشکی جواب من و نمیده... چرا هیشکی باهام حرف نمیزنه...

در این لحظه پیرمردی به سمت پسرک می‌آید و دستی بر شانه‌اش می‌گذارد

پیرمرد: اینجا جاییه که زنده‌ها صدای مرده‌ها رو نمیشنون

پسرک از شنیدن صدای پیرمرد خوشحال میشود

پسر جوان: ولی من نمرده‌ام... من زنده‌ام... ببین؟ (با دست خودش را لمس میکند) من هنوز هزار تا کار نکرده دارم که باید انجامشون بدم.

پیرمرد: پس زود تصمیم گرفتی... خیلی زود. تو هنوز کلی وقت داشتی واسه زندگی کردن

در این لحظه پسر بچه‌ای به آن دو نزدیک میشود

پسر بچه: منم چند روز اول فکر میکردم که نمرده‌ام و هنوز زنده‌ام. تا اینکه جسد خودم و دیدم. اونموقع بود که فهمیدم مردم...

پسر جوان: (که از دیدن پسر بچه جا خورده. روی زانو مینشیند تا هم قد پسرک شود) تو که خیلی

کوچیکی... تو دیگه چرا مردی؟

پسر بچه: خدا توی طومار زندگیم اینطوری نوشته بود.

پسر جوان به اطراف مینگرد و ارواح سرگردان را میبیند...

پسر جوان: پس آگه من مرده‌ام، چرا مته اینا مسخ شده و سرگردان این وسط قدم نمیزنم؟

پیرمرد: تو تا وقتی که جنازه‌ی خودت رو نبینی اتصالتون قطع نمیشه و تا وقتی که به خاک برنگردی

همینجا باید منتظر نوبت بمونی. اون شوکی که بهت وارد میشه چند ساعت ادامه داره و بعد از اون کمی

حالت بهتر میشه. فقط باید مته ما بپذیری که دیگه همه چیز تموم شده...

پسر جوان: من نمیفهمم... آگه اتصال قطع نشه یا من نپذیرم چی؟ اونوقت چی به سرم میاد؟

پیرمرد: اون وقت برای همیشه تو این دنیای فانی به بند کشیده میشی و میشی یه روح آواره که نه از

طلوع خورشید لبخند به لب می‌شینه و نه با غروب اون خواب به چشمای تو خالیت نفوذ میکنه.

پسر جوان: تا کی؟

پیرمرد: تا ابدالآباد... تا وقتی که سور اسرافیل کوه و دریا رو با دمیدن در سورش با هم مخلوط کنه...

یا اینکه یه کسی پیدا بشه و قبل از قیام مردگان، روحت و تطهیر کنه... (دست پسر جوان را میگیرد و او

را به سمت جنازه‌ای که روی تخت در حال کفن پیچ شدن است میبرد. دربی که توسط زن محافظت میشود

هر از چند گاهی باز میشود و نوری از درونش به بیرون تابیده میشود و با اعلام او، یکی از ارواح وارد آن

میشود. صدای زن محافظ دروازه بسیار خش دار و چیزیه شبیه به جیغ است... با کلماتی نامفهوم برای

مخاطب که البته ارواح به راحتی متوجه آن میشوند (هیچوقت کار امروزت و به فردا ننداز... هیچ کاری

نداره... فقط یه کم....

پسر جوان به محض اینکه چشمش به پیکر بی جان خودش میفتد با موسیقی مهیبی که به گوش میرسد،
اتصالش با جهان زندگان به کل قطع میشود و همچو دیگر ارواح، با چشمانی فراخ و بی احساس، بلا تکلیف
در سالن مشغول به قدم زدن میشود. درب باز میشود و زن با کلماتی نامفهوم کسی را صدا میزند... پسر
بچه بی هیچ هراسی از در میگذرد...
صحنه غرق در تاریکی میشود...

پرده ی چهارم

شخصیتها

پسر جوان

گروه فرم

صدای خواندن قرآن فضا را پر میکند. عطر عود به مشام میرسد. نور بروی صحنه تابانده میشود. چند مرد و
زن با لباسهای سیاه بر بالای گوری که روی آن دسته گل و سینی میوه قرار دارد ایستاده اند. عکسی بزرگ
از پسر جوان در بالای گور خودنمایی میکند. پسر جوان آرام آرام گویی از درون گور برمیخیزد و در میان
میهمانان قدم میزند. لباسش فرق کرده. او سعی میکند که به سمت مقابل صحنه برود. در آنجا نوری نمایان
است. پسر جوان پدر و مادرش را میبیند که بر بالای گورش اشک میریزند. به سمت پدر میرود و شانه اش را
میبوسد و دستش را دراز میکند و بوسه ای بر لبه ی چادر مشکی مادرش میزند. سپس با آسودگی به سمت
نور میرود. مه ای به صحنه پاشیده میشود و پسر جوان را در خود محو میکند.

صحنه غرق در تاریکی میشود...

پرده‌ی پنجم

شخصیتها

پسر جوان

پیر مرد

فرشته‌ی سپید

فرشته‌ی اهریمنی (عنکبوتی)

روح مؤنث

روح دخترک

فرشته‌های شیطانی

ابلیس

میکائیل

اسرافیل

جبرائیل

طبقه‌ی نخست...

صحنه مشتمل از چند بخش است که بصورت پلکانی با شیب بسیار کم چیده شده و در هر طبقه روح مردگان، توسط مأموران اهریمنی در حال شکنجه هستند. این بخشها با نور تفکیک و به نوبت معرفی میگردد و در

ابتدا غرق تاریکی هستند. مه صحنه را در بر گرفته و چند دستگاہ گرم ساز، هر از چند گاهی بادی داغ با عطری بد بو را به سمت تماشاگران پرتاب میکند. بالای صحنه تصویر خورشیدی که در حال نوب شدن است به چشم میخورد. کف صحنه با ماسه پوشیده شده است. چند روح با پوششی تیره و یکسان در گوشه‌ای از صحنه گرد یکدیگر میچرخند، پیرمرد با ردایی سپید روی تخته سنگی نشسته که پسر جوان با تن پوشی خاکستری وارد صحنه میشود و با حیرت به برزخی که در آن گرفتار شده مینگرد... در بالای تخته سنگی دیگر... کتابی بسیار بزرگ قرار دارد که نوری بسیار قوی از آن ساطع میشود و به آسمان میرود. این کتاب، سفر آفرینش است، هیچکدام از ارواح اجازه‌ی دسترسی به این کتاب را ندارند. جز فرشته‌ی اهریمنی (عنکبوتی)... در میانه‌ی صحنه اشکالی از تلفیق دوائری کوچک و بزرگ نقش بسته که با سنگهای کوچکی تزئین گشته است. پسر جوان که بینهایت از آنچه که میبیند ترسیده، مبهوت به نقطه‌ای خیره میشود... پیرمرد که حال او را اینچنین میبیند صدایش میزند...

پیرمرد: بیا اینجا پسر جان... (پسر به پیرمرد نگاهی می‌اندازد) بیا کنار من و روی این تخته سنگ

سرد بشین... (پسر به سمت او میاید و روی تخته سنگ مینشیند)

پسر جوان: اینجا کجا است؟

پیرمرد: به برزخ خوش آمدی...

پسر جوان: من فکر میکردم اینجا جهنمه...

پیرمرد خنده‌ای بلند سر میدهد... و در نهایت به سرفه می‌افتد

پیرمرد: ما تازه اومدیم اینجا... حالا حالا ها مونده که به جهنم برسیم...

پسر جوان: حالا تکلیف چیه؟

پیرمرد: تکلیف که مشخصه... صبر...

پسر جوان: صبر؟!

پیرمرد: آره... باید صبر کنیم تا به وقتش که نوبتمون میرسه. اینجا مته زمین نیست که بشه با پول و پارتی و زرنگ بازی صف و دور زد و خارج از نوبت کارها رو انجام داد. اولین آزمون صبر...

پسر جوان: خوب چند ساعت قراره اینجا علاف باشیم؟

پیرمرد: (لبخندی تلخ میزند) آگه بخوایم با مفهوم زمانی که رو زمین یاد گرفتیم بهت توضیح بدم... شاید چیزی نزدیک به ۲ قرن...

پسر جوان از شدت تعجب دهانش باز میماند

پسر جوان: دارید باهام شوخی میکنید؟

پیرمرد: تازه این زمانی که بهت گفتم در صورتیه که هیچ گیری نداشته باشیم... بعضی از این ارواح نزدیک به چند صد ساله که اینجا گرفتار شدند، اونهم به خاطر اینکه وقتی قرار بوده زندگی کنن و از زنده بودن خودشون لذت ببرن... وقت خودشون و به بطالت گذروندن. بزرگترین گناه خیلی از این ارواح همینه...

پسر جوان با شنیدن این سخنان وحشت سراپایش را در بر میگیرد. با چشمانی فراخ به نقطه‌ای خیره میشود و به آرامی در خود فرو میرود. در این لحظه موسیقی رعب انگیزی شروع میشود. نورهای مختلفی بر صحنه تابانده میشود. فرشته‌ی اهریمنی با حرکاتی شبیه به عنکبوت وارد صحنه میشود و به سمت ارواحی میرود که گرد یکدیگر میچرخند و مشغول تماشای آنها میشود... صدایی مخوف از خود تولید میکند و دست برده و یکی از ارواح مؤنث را انتخاب میکند و او را از گیسویش گرفته و روی زمین میکشاند. روح بدون کوچکترین صدایی به میانه‌ی صحنه میرسد و فرشته‌ی اهریمنی او را رها کرده و به بالای تخته سنگی که کتابی بزرگ بروی آن قرار دارد میرود و مشغول تورق آن میشود، نوری بسیار شدید از درون کتاب به

چهره و اندام فرشته‌ی اهریمنی تابیده میشود. روح مستأصل است و به اطراف مینگردد، گویی تمام اندام و چهره‌اش آلوده به روغنی سیاه رنگ است و همین امر سبب میگردد که صورتش به وضوح قابل رؤیت نباشد. صدای موسیقی قطع میشود و فرشته با صوتی غریب مشغول به حرف زدن میشود.

فرشته‌ی اهریمنی: همه‌ی ما جز تصبیح پروردگار لذتی دیگر نیافتیم. تو در خود چه دیدی کینگونه در حق خویش جفا کردی؟ (با تمسخر) آیا خود را از ما برتر دانستی ای اشرف مخلوقات؟! آنگاه که سرورمان سر به تعظیم فرورد نیاورد، عاقبت یکایک شما را بدیده و سپس سر به عصیانی به انتها گذارد. حال خویش را به من معرفی نما... نام؟ (در حین برقراری این دیالوگها، فرشته‌ی اهریمنی سر خود را از روی کتاب بلند نمیکند)

روح مؤنث: (در حالی که به روبرو خیره مانده) سحر بنت امیر

فرشته‌ی اهریمنی: و گناهت چیست ای سحر بنت امیر؟

روح مؤنث: قتل نفس (به گریه می‌افتد صوت قرآن به گوش میرسد)

فرشته‌ی اهریمنی: برخیز و رخ بنمای و پرده فکن از خویش که لازم‌التوبه بودی به درگاه حق تعالی... و چون توبه نمودی با تن پوشی آلوده به گناه به این وادی دخول نمودی...

روح مؤنث: (شروع به روایت زندگی خویش میکند. نور صحنه دچار تغییر میشود و فقط فرشته‌ی

اهریمنی که در نور کتاب غوطه ور است به‌مراه روح مؤنث دیده میشوند) هفت شب و هفت روز بی وقفه برف میبارید. سالگرد ازدواجمون بود و من یک شب زود تر از روز مقرر به خونه برگشتم. با هدیه‌هایی که به مناسبت سیزدهمین سالگرد ازدواجمون واسه‌اش تهیه کرده بودم. یه ساعت مچی رولکس که چند سال بود آرزوی داشتنش و میکشید. ولی وقتی که در خونه رو باز کردم... (در این لحظه زنی خوش پوش با نوری موضعی و متحرک وارد صحنه میشود. زن یک جعبه‌ی کادو و دسته گلی از رزهای سرخ در دست دارد

و با روایت روح مؤنث تغییر میزانشن میدهد) صدای قهقه‌ای از اتاق خوابمون بلند شده بود (صدای خنده-
ی مرد و زن) جا خوردم. امید اصلن اهل این کارها نبود. تو این سیزده سال زندگی مشترک حتی یک بار
هم یک نگاه بد به کسی نداشته، یا شاید اینقدر بازیگر خوبی بوده که من با تموم تار و پود وجودم بهش
ایمان داشتم. رفتم پشت در اتاق خواب... دیدم عرقهای تن یک زن دیگه تخت آرزوهایم و آلوده کرده. تنها
راه فراری که جلوی روی خودم دیدم... یه پنجره‌ی بازی بود توی طبقه پنجاه و هفتم... (نور از روی زن
خوش پوش گرفته میشود) حتی وقتی که زمین با سرعت خیلی زیاد به سمت میومد نای جیغ کشیدن
نداشتم... فقط محکم دسته گل و تو بغلم فشار میدادم و آرزو میکردم ای کاش هر چه زودتر این سقوط بی
انتها تموم بشه... ولی الان چند روزه که دارم سقوط میکنم و هنوز که هنوزه نای جیغ کشیدن ندارم... این
صدای قرآن هم داره من و روانی میکنه... (فرشته‌ی اهریمنی در جستجوی صدا به اطراف مینگرد ولی
چیزی پیدا نمیکند) کاش زودتر تموم بشه این بلای ممتد... (نور به صحنه باز میگردد)

فرشته‌ی اهریمنی: ببرید و به دست معشوقه‌ی بی‌دل بدهیدش تا ثانیه به ثانیه عمری را که باید به
بهترین شکل طی میکرده را با پوست و استخوان حس کند.

پسر جوان: کجا میخوان بیرنش؟

پیرمرد: هیس... فقط تماشا کن

در این لحظه دو فرشته‌ی شیطانی وارد صحنه میشوند و روح مؤنث را بلند کرده و به طبقه‌ی نخست دوزخ
میبرند. نور بر طبقه‌ی اول میتابد. چندین روح که تا سینه در خاک دفن شده‌اند دیده میشوند. ارواح با
پوستی سوخته در تقلا برای رهایی نعره میکشند. پوستهایشان از بدن آویزان است. از درون چاله‌هایی
که درونشان دفن شده‌اند دودی سپید بیرون میزنند. بویی شبیه به کباب گوشت به مشام میرسد. در این
لحظه نگاهبان طبقه‌ی نخست دوزخ وارد میشد. با هیبتی شبیه به سلاخان، پوستی سیاه چرده شبیه به
چرم و در دستش دلوی جوشان که از آن بخار بیرون میزند. به هر روحی که میرسد مقداری آب جوشان

برویشان میریزد. نگاهش به روح مؤنث میفتد. اشاره میکند و دو فرشته‌ی شیطانی روح دختر را پیش می‌آورند و او با شلاقی که در دست دارد مشغول ورندهایش میشود. سپس به سمت چاله‌ای خالی هدایتش میکند. روح مؤنث بدون کوچکترین مقاومتی وارد چاله میشود... نور می‌رود و سکوت بر صحنه خیمه می‌زند... پس از چند لحظه...

روح مؤنث: کاش این سقوط تموم بشه و من بتونم یه کم بخوابم... (صدای جیغ روح دخترک در فضا طنین افکن میشود)

فرشته‌ی اهریمنی: این سرآغاز تمام سقوطهایست. دست کم تا چند قرن بعد از این. فرشته‌ی اهریمنی از تخته سنگ پایین می‌آید و به سمت ارواح سرگردانی می‌رود که در گوشه‌ای از صحنه گرد هم می‌چرخند و مشغول تماشایشان میشود

پسر جوان: اون کتاب چیه بالای اون تخته سنگ؟

پیرمرد: کتاب اعمال، کتاب مردگان، اوراد آنوبیس، نفرین اوزیریس، سفر آفرینش... و هزاران هزار اسم دیگه... ثانیه به ثانیه‌ی عمر هر انسان و توش نوشته... شکل و لحظه‌ی مرگ... حتی افکاری که در طول عمر هر انسان از ذهنش گذشته رو هم توی خودش داره. (در این بین پسر جوان به شدت کنجکاویش گل کرده که بتواند نگاهی به درون کتاب بیاندازد. پیرمرد متوجه کنجکاوی پسر جوان میشود و با تشریح اسم دیگه‌اش هم کتاب ممنوعه است...)

پسر جوان: ممنوعه؟ چرا ممنوعه؟ وقتی همه‌ی چیزهایی که به من مربوطه رو تو خودش داره که دیگه ممنوعه نمیشه...

پسر جوان از روی تخته سنگ به پایین می‌سُرَد و قصد دارد به سمت کتاب برود که در همین لحظه فرشته‌ی اهریمنی یکی دیگر از ارواح را گرفته و به میانه‌ی صحنه می‌آورد. پسر جوان از ترس به کنار پیرمرد

بازمیگردد. در این حین نور به طبقه‌ی دیگری از پلکان تابیده میشود. توجه پسر جوان به درختی جلب میشود که زنان و مردانی را از گیسهایشان به شاخه‌های آن آویزان کرده‌اند و آنها مدام نعره میکشیدند. پسر جوان با بهت و حیرت...

پسر جوان: اون چیه؟ اون بالا

پیرمرد: اونها زنا کاران و فاحشه گانند. زنان و مردانی که برای رفع تمایلات و کمبودهای شخصی وارد زندگی دیگران میشدند و دلیل از بین رفتن خانواده‌ها بودند. زنانی که گیس بر باد میدادند تا دلبری کنند از خلق سست عنصر و مردانی که تمام عمر به دنبال رفع غرایزشان بودند. اون درخت، درخت ابولهوسه... درختی که تا ابد به یادشون میاره زندگی چیزی فراتر از یه هوس زود گذره...

پسر جوان: بیچاره‌ها... چقدر دارن درد میکشن

پیرمرد: عذابی که میکشن در قیاس با شکستن دل معشوق به مثابه‌ی قطره‌ای در دل اقیانوسه... حال دلشکسته‌ها تعبیر این شعر از حضرت رومی که میفرماید: اندر دل بی وفا غم و ماتم باد / آن را که وفا نیست ز عالم کم باد / دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد / جز غم که هزار آفرین بر غم باد در این لحظه صدای فرشته‌ی اهریمنی به گوش میرسد...

فرشته‌ی اهریمنی: خویش را به من معرفی نما... نام؟

روح دخترک: (در حالی که به روبرو خیره مانده با حالتی هیستری) مریم بنت مسعود

فرشته‌ی اهریمنی: وگناहत چیست ای مریم بنت مسعود؟

روح دخترک: عاشقی

فرشته‌ی اهریمنی: (که از پاسخ دخترک تعجب میکند بدو مینگرد) پرسیدم گناهت چیست ای مریم بنت مسعود؟

روح دخترک: باهتیاچ...

فرشته‌ی اهریمنی: (روی خود را به صفحات کتاب برمیگرداند) حال برخیز و رخ بنمای و پرده فکن از خویش که لازم التوبه بودی به درگاه حق تعالی... و چون توبه نمودی با تن پوشی آلوده به گناه به این وادی دخول نمودی...

دخترک شروع به روایت زندگی خویش میکند. نور صحنه دچار تغییر میشود و فقط فرشته‌ی اهریمنی که در نور کتاب غوطه ور است به‌مراه روح دخترک دیده میشوند

روح دخترک: شب قبل از تولد بیست سالگیم بود. سه ماه بود که با یکی از هم دانشگاه‌های نامزد کرده بودم. زمان برامون به سرعت برق میگذشت. به ثانیه بدون اون واسهام یه عمر بود و وقتی پیش هم بودیم توی یه چشم بر هم زدن یه روز میگذشت. تا اینکه به رفتارهای اون با مادرم شك کردم. یه بار اتفاقی توی آشپزخونه یه تیکه سیب گذاشت دهن مادرم. (نوری بسیار ضعیف بروی پیکر مرد و زنی تابیده میشود که بنا به روایت روح دخترک تغییر میزانسن میدهند. چهره‌ی هیچکدامشان واضح نیست و ما فقط هیبتی گنگ از آنها را میبینیم) گفتم اتفاق خاصی نیست... ولی تکرار شدن و نزدیکی اون دوتا شك من و داشت به یقین تبدیل میکرد. پخش کردن موزیکهای مورد علاقه‌ی مادرم، هدیه دادنهای یواشکی و دور از چشم من بیرون رفتن و خونه اومدن. یواش یواش احساس کردم بین خلوت نامزد و مادرم یه مزاحم... پدرم هم که از صبح تا شب سر کار بود و نمیشد ارزش انتظاری داشت. مادرم دیگه داشت زیادی به خودش میرسید. از اون زنی که همیشه بوی اشپزخونه میداد یهو شد یه زنی که لاک میزد و موهایش و مدام از روی ژورنال به هزار رنگ درمیآورد. یه شب قبل از تولدم فهمیدم که اونها حتی روز میلاد من و هم فراموش کردن. بخاطر همین، شب تولدم چند تکه برگ گیاه تاج الملوك رو از آزمایشگاه دانشگاه برداشتم و اون رو آسیاب کردم و

روی سالادی که مادرم با کمک عشقم درست کرده بود پاشیدم. درست بعد از نیم ساعت جفتشون شروع کردن به عرق کردن و نفس نفس زدن. ضربان قلبشون به سرعت نامنظم شد. مردمک چشمهاشون گشاد شد و همونجا روی میز غذا خوری که پدرم با حقوق کارگری و به اصرار مادرم بصورت اقساطی خریده بود جون کندنشون و تماشا کردم و بهشون میخندیدم (میخندد). وقتی داشتن بهم نگاه میکردن واسشون تعریف کردم که همه چیز و میدونم. از تو نگاهشون میتونستم بفهمم که باور نمیکردن من قصد جونشون و داشته باشم. (نور از روی مرد و زن محو میگردد) بعد از اینکه جون کندنشون و تماشا کردم، مشغول خوردن شام شدم. پدرم که از سر کار برگشت و اون صحنه رو دید عقلش و به کل از دست داد. هرچی واسه اش توضیح دادم نمیشنید. چاقوی آشپزخونه رو برداشتم و خواستم اون رو هم از این زندگی خفت بار آزاد کنم که نمیدونم یهو چی شد. باهش درگیر شدم ولی چاقو سینه‌ی خودم و شکافت و درست فرو رفت تو قلبم. پدرم هم به جرم کشتن ما سه نفر به اعدام محکوم شد (قهقه ای سر میدهد) بخدا اینجا خیلی دنبالشون گشتم. بخصوص بابام، ولی پیداشون نکردم.

فرشته‌ی اهریمنی: ببرید این ملعون را و تا ابد از آتش دوزخ به او بخورانید تا چشمان پدرش را هرگز از یاد نبرد...

دخترک مدام میخندد. در این لحظه دو فرشته‌ی شیطانی وارد صحنه میشوند و روح دخترک را به یکی از طبقات دوزخ میبرند. نور بروی پلکان سوم تابانده میشود. فرشتگان دخترک را بروی تخته سنگی قرار میدهند و تخته سنگی دیگر را طوری بروی دخترک میگذارند که دیگر دیده نمیشود. با گذاشتن تخته سنگ دوم دودی غلیظ از میان دو تخته سنگ بیرون میزند و روح دخترک که تا الان مشغول خندیدن بود به یکباره فریادی سر میدهد... نور به صحنه باز میگردد. فرشته‌ی اهریمنی مشغول ورق زدن کتاب است که یک فرشته‌ی شیطانی به سمتش میآید و چیزی در گوشش زمزمه میکند و از آنجا دور میشود... فرشته‌ی

اهریمنی به چهار روحی که در گوشه‌ای از صحنه گرد هم می‌چرخند مینگرد و آنان را به میانه‌ی صحنه دعوت میکند.

فرشته‌ی اهریمنی: همگی به پیش آید و در جایگاه بایستید. (پسر جوان با ترس و لرز قصد دارد که به میانه‌ی صحنه برود، ولی پیرمرد مانعش میشود. چهار روح دیگر وارد منطقه‌ی منقش به دوائر میشوند) **وقت تنگ است و فرصت قلیل که به هدیانه‌ی مریض یکتان گوش فرا دهم. از درون این کتیبه گناهانتان را نام میبرم و هر یک به سمت جایگاه ابدیتان رهسپار شوید.**

مشغول ورق زدن کتاب میشود. ارواح ایستاده و سرهایشان را به پایین انداخته اند.

پسر جوان: چرا گفت وقت کمه...؟

پیرمرد: یه میهمان ناخوانده داره... کسی که به ندرت پاش و تو برزخ میذاره.

فرشته‌ی اهریمنی: زنای محصنه... (مردی از ارواح سرگردان سرش را بالا می‌آورد) ببریدش این بی صفت بی وجود را و ببندیدش به بالا ترین شاخه‌ی درخت ابولهُوس (فرشتگان او را هدایت میکنند به سوی درختی که در طبقه‌ی دوم قرار دارد و او را به بلندترین شاخه می‌بندند) تهمت؟ (یکی دیگر از ارواح سر خود را بلند میکند و به افق خیره میشود. یکی دیگر از طبقات دوزخ روشن میگردد. روح به سمت مقصدش گام بر میدارد. فرشتگان شیطانی درخت را ترك گفته و روح جدید را پذیرا میشوند. آنها روح را برده و زنجیری به گردش میکشند و او را به درون چاهی بی‌انتها پرتاب میکنند) خوردن مال یتیم؟ (یکی دیگر از ارواح سر خود را بلند میکند و به افق خیره میشود) او را آنقدر نجاست به خوردش دهید تا از هوش برود و سپس از گرسنگی بهوش آید و تکرار کنید این چرخه‌ی عذاب ابدی را، تا بفهمد مال یتیم رزق الهی آنان بود که دریغشان کردی از رشد و تعالی که انتظارش را میکشیدند (روح به سمت مقصدش گام بر میدارد و فرشتگان شیطانی او را به بند کشیده و شیلنگی قطور را به دهانش میگذارند و از منبعی شفاف مایعی

قهوه‌ای رنگ را به خوردش میدهند. فرشته‌ی اهریمنی نگاهی به آخرین روح باقیمانده می‌اندازد) و این روح ربا خوار را چنان عذاب دهید که هیچ روحی تا بحال آن را نچشیده باشد، که ربا از ناپسندترین اعمال بشر است. شما به نام یگانه پروردگار و با پوشیدن ردای زهد چنان خون عوام را مکیدید که خداوند دهشتناک‌ترین عذاب را برای کسانی همچو شما کنار گذاشته... او را از صبح تا صلاة ظهر آتش دوزخ بخورانید و از ظهر تا صلاة عصر پوست بکنید و از عصر تا شامگاهان گوشتش را کباب کنید و به خورد دیوان و ددان بدهید و از شامگاهان تا طلوع آفتاب استخوانهایش را آسیاب کنید و همچو برف بر سر بازماندگانش بپاشید و تمام این بلایا در عین هوشیای خواهد بود و این چرخه را تا به ابد حفظ کنید... (فرشته‌ی اهریمنی نگاهی به پسر جوان می‌اندازد و خطاب به پیرمرد) این دانای طریقت که خود ضامنش شدی... اندرزه‌های نهایت را بدو ببخش که طبقه‌ی آخرم مهیا است جهت پذیرایی از او... به سرعت باز خواهم گشت... (با گفتن این جمله از صحنه خارج میشود. پسر جوان که وحشت سراپای وجودش را فرا گرفته)

پسر جوان: مگه نگفتید شاید قرنها طول بکشد...

پیرمرد: تو چی فکر میکنی...؟ از وقتی که به برزخ اومدیم نزدیک به صد و سی و هفت سال گذشته...

پسر جوان: (با حیرت) ولی این که بیشتر از چند دقیقه نبود...!!!

پیرمرد: بهت که گفتم، تعریف زمان و مکان با چیزی که روی زمین یاد گرفتیم متفاوته...

پسر جوان: اون گفت که شما ضامن من شدید! درست شنیدم؟

پیرمرد: درست شنیدی

پسر جوان: چرا؟

پیرمرد: چون لیاقت تو نیست که اینجا باشی و مثل اینها عذاب بکشی. تو توی زندگیت به قدر کفایت درد داشتی...

پسر جوان: ولی من خودکشی کردم... بلیتتون و واسه بد کسی سوزوندید...

پیرمرد: اشکالی نداره. فقط قدر این بلیتی که سوزوندم و بدون (میخندد). پسر جوان که چشم از کتاب برداشته به سمت تخته سنگی که جایگاه فرشته‌ی اهریمنی بود گام برمیدارد) من آگه جای تو بودم این کار و نمیکردم. اونجا یه منطقه‌ی ممنوعه است

پسر جوان: خیلی دوست دارم ببینم چی در مورد من توش نوشته...

پیرمرد: خود دانی، از ما گفتن بود.

پسر جوان به بالای تخته سنگ میرسد و با تعجب به کتاب مینگرد

پسر جوان: این که خالیه! هیچی توش نوشته نشده...

همین که دست میبرد تا کتاب را ورق بزند کتاب به سرعت بسته میشود پسر جوان از روی تخته سنگ ب پایین پرتاب میشود. گویی قدرتی نامرئی او را از کتاب دور میکند. پسر از تخته سنگ دور میشود و به کنار پیرمرد میآید.

پیرمرد: فقط یادت باشه... واسه فرار از تاریکی، همیشه به تاریکی پناه برد. نور، هر چقدر هم کم سو باشه باز ماوای دلپذیر تریه...

پسر جوان: کاش این پند و اندرزها رو وقتی زنده بودم میشنیدم، گمونم الان یکم دیر شده واسه پشیمونی...

پیرمرد: واسه رسیدن به حقیقت هیچوقت دیر نیست... کافیه کمی اراده کنی...

در این لحظه فرشته‌ی اهریمنی وارد صحنه میشود و به سرعت به بالای تخته سنگ میخزد و با دیدن کتاب بسته مستقیم به چشمان پسر جوان خیره میگردد... کتاب را باز میکند و به سمت پیرمرد میرود.

فرشته‌ی اهریمنی: (در حالی که به پسر چشم دوخته) **اگر مجال دهی غائله را ختم کنم**

پیرمرد: **هر طور که صلاح میدونید عمل کنید**

فرشته‌ی اهریمنی دست پسرک را گرفته و به میانه‌ی صحنه میکشد. پسر جوان با نگاهی ملتسمانه به

پیرمرد زل زده. فرشته به سمت کتاب میرود و آن را ورق میزند

فرشته‌ی اهریمنی: **خویش را به من معرفی نما... نام؟**

پسر جوان: **امید ابن سعید**

فرشته‌ی اهریمنی: **و گناهت چیست ای امید ابن سعید؟**

پسر جوان: **خودکشی...**

فرشته‌ی اهریمنی: **گناه تو خودکشی نیست... گناه تو هدر دادن عمری است که باید از لحظه به لحظه‌ی**

آن کمال بهره را میبردی. تو را به قعر دوزخ میفرستم. با اشد مجازاتهایی که برای بندگان تدارک دیده

شده. ولی نه تا به ابد... بدلیل توبه‌ای که در لحظه‌ی آخر کردی، فقط سیصد سال در عذاب خواهی بود. که

آن را هم مدیون همین شیخی... (با فریاد) ببردش...

دو فرشته‌ی شیطانی وارد شده و او را به طبقه‌ی آخر پلکان میبرند. نور بر سکوی آخر تابانده میشود. يك

قفس بزرگ به قد يك آدم که بالای دیگی جوشان قرار دارد. از درون دیگ بخار شدیدی بیرون میزند.

فرشته‌ها پسرک را درون قفس کرده و قفس را درون دیگ فرو میبرند. صدای ضجه‌های پسر جوان بلند

میشود. در این حین پیرمرد به میانه‌ی صحنه قدم میگذارد...

پیرمرد: تکلیف من چی میشه...؟

فرشته‌ی اهریمنی: (در حال ورق زدن کتاب) وجودتان در این مکان باعث شرمساری من است. (از روی تخته سنگ پایین آمده و به سمت پیرمرد میرود و دستان او را میگیرد) شما را به سمت تالار ورودی بهشت هدایت میکنم...

سپس با یکدیگر از صحنه خارج میشوند. در این لحظه صدای موسیقی به‌مراه کوبیده شدن طبل فضا را پر میکند. از ورودی سالن و پشت تماشاگران، اهریمنهایی بسیار ترسناک که بروی چوب پا ایستاده‌اند و قدشان بالای سه متر است با هیبتی غریب و شلاق به دست وارد سالن میشوند. لباسهایی همچون زره چرمی بر تن دارند و ماسکهایی از نوع ماسک شیمیایی بر صورت زده‌اند. چهار اهریمن چند روح سرگردان را به زنجیر کشیده و با شلاق به سمت صحنه هدایت میکنند. نور از روی صحنه محو میگردد و چند نور زرد و قرمز به‌مراه مه‌ای غلیظ اهریمنان و دیگر عوامل را در بر میگیرد. آنها بروی صحنه میرسند و با شلاق به سمت طبقات دوزخ هدایت میشوند. در این لحظه چشم اهریمنان به تختی باشکوه در بالاترین نقطه‌ی پلکان میخورد. نور آرام بر صحنه جا خوش میکند. در بالای تخت، ابلیس با هیبت یک جنگجو نشسته و عصای سه سری در دست دارد که از سر آن آتش زبانه میکشد. در پایین تخت میکائیل و کمی دورتر اسرافیل به‌مراه شیپوری که به پشتش بسته ایستاده‌اند. میکائیل شمشیری بلند به کمر بسته و ابروهایش در هم گره خورده است. اسرافیل هم به همین شکل. تن پوش و رفتار ابلیس از آخرین باری که دیده شده بسیار فرق کرده. اکنون رفتاری تهاجمی تر و قدرتمند تر به خود گرفته. اهریمنان که از شر ارواح خلاص شده‌اند در صحنه پخش میگردند. دو تن از آنان به کنار ابلیس رفته و در چپ و راست او قرار میگیرند، دو تن دیگر هم هرکدام به کنار یکی از فرشتگان مقرب میروند و در نقش محافظ کنارشان می‌ایستند. ابلیس فقط به آنها نگاه میکند...

میکائیل: فرسنگها راه را نیامدم که سکوت تو را نظاره گر باشم.

اسرافیل: (با اشاره او را به آرامش دعوت میکند)... بسیار مایلم بدانم دلیل این نشست مخفیانه، آنهم

در برزخ دلیلش چیست. حتمن باید در پرتگاه ارواحت گرد هم جمع میشدیم؟

میکائیل: منتظر چه هستی، لب بگشای و پرده از راز این نشست بردار

ابلیس با ناراحتی که در چشمانش موج میزند به افق خیره گشته

ابلیس: روزی را به یاد میآورم که پدر دستور سجده بر این آخرین مخلوق را داد و من سر خم نکردم (به

میکائیل مینگرد) و تو برادر، چنان شمامت کردی که به کردهی خودم شك کردم. ولی فقط برای چند لحظه...

لمن و نفرین شدم. طرد و منفور گشتم... چرا؟ چون پایان این قصه را به چشم میدیدم... از فرزند عزیز

پدرمان به يك فرشتهی مطرود از بهشت بدل گشتم ولی در انتها چه شد... حرف من به همهی خواهران و

برادرانمان ثابت شد... که این مخلوقات لیاقت خلق شدن هم نداشتند چه رسد به سر تعظیم فرود آوردن.

میکائیل: با این سخنان به کجا میخواهی بررسی؟ تمام این حرفها را از بر شدیم بسکه در گوشمان

زمزمهشان کردی.

ابلیس: این بار نیتی دیگر در پشت این سخنانم دارم.

اسرافیل: خوب نیتت را از این نشست شفاف برایمان شرح ده

ابلیس: پدر زمین را از روی بهشت خلق نمود و آدم و حوا را هم از روح خودش دمید... اکنون زمین به

زباله دانی بدل گشته و فرزندان آدم و حوا جهان را به کام مرگ کشاندهاند. جنگ، بیماری، خون و هزاران

درد و مرض دیگر... گویی پدر ما ویروسی کشنده به نام انسان خلق کرده و در صدد از بین بردن تمام

آفرینشش است. دوزخ را که دیگر گنجایش این همه گناهکار نیست و بهشت هر روز خلوت تر از دیروز

است. گویی این موجود ملعون کششاش به گناه بیشتر است تا به نیکی...

میکائیل: (با تمسخر) تقصیر خودت است برادر. به قدری تو و زیر دستانت وعده‌های رنگارنگ و گناهای رنگ و وارنگ در جلوی راه بندگان قرار میدهی که اگر من هم جای آنها باشم فریب میخورم و تمایل به گناه را در اولویت اعمالم قرار میدهم.

اسرافیل هم به این سخن با خنده واکنش نشان میدهد. ولی ابلیس همچنان در خود فرو رفته...

ابلیس: درد من هم از همین است. آنها میدانند که با انجام گناه چه عاقبتی انتظارشان را میکشد ولی باز هم پای به سفره‌ی بزم من میگذارند. گویی دیگر هیچ باوری به جهان پس از مرگ ندارند.

اسرافیل: یا شاید دیگر بهشت برایشان هیچ جذابیتی ندارد؟

ابلیس: من گمان میبرم که پدر دیگر توان گذشته را ندارد. دلم میسوزد. قلبم میشکند وقتی میبینم موجوداتی که زمانی با خلقشان موجی از شادی در وجود پدر زبانه میکشید، اینک اینگونه مایه‌ی شرمساریش شده‌اند. پدر باید تخت پادشاهیش را به جانشینی لایق تر واگذار.

میکائیل: (با عصبانیت) زبان به دهان گیر... گویی جایگاه خودت را از یاد برده‌ای... تو هیچ میدانی در مورد چه کسی اینگونه سخن میرانی؟

ابلیس: دلیل خشم تو را درک میکنم. تو هم چون دیگر فرشتگان چشم و گوش خود را بسته‌ای و فقط فرامین را اجرا میکنی. ایمان دارم حرفهایی که همینک زدم دست کم یک بار از زهنتان گذشته... ولی از ترس طرد شدن آن را به فراموشی سپرده‌اید. چون من... درس عبرتی هستم برای دیگر فرشتگان مقرب. من تنها فرشته‌ی طرد شده‌ای بودم که مسیرم از همه‌ی شما پاک تر بود. در هر حال... من تصمیم بر آن گرفته‌ام که زمین را از شر این مخلوقات پاک کنم و عزرائیل در تدارک نبردی سخت است تا سیاه‌ترین تاریخ بشر را مکتوب کند. سوگند میخورم که به یمن خلقت هفت روزه‌ی پدرم، من نیز در هفت روز، نسل بشر را در تاریک‌ترین سیاه‌چاله‌های نوزخ به دست فراموشی بسپارم.

اسرافیل که از سخنان ابلیس خسته شده قصد رفتن میکند

اسرافیل: و برای تحقق بخشیدن این خواسته ات نیاز به همراهی ما داری؟

ابلیس: چه با شما، یا بدون شما... این برهه‌ی تاریخ به نام من ثبت خواهد شد. شما برادران منید و من در پی جلال و جبروتی هستم که قرن‌ها است از من دریغ شده.

میکائیل: تو از کجا بر این آگاهی که پدر همینک در این محفل نباشد و این سخنان گزاف تو را نشنیده باشد؟

ابلیس: دیگر هراسی ندارم. مگر طالع از این شوم تر میشود؟ من قرن‌ها پیش طرد شدم. دیگر چه بلایی بالاتر از این میتوان بر سر یک فرشته‌ی مقرب آورد؟

میکائیل: میدانی که ناچاریم روبروی تو شمشیر بکشیم؟

اسرافیل: خداوند بی هیچ قید و شرطی عالم و توانا بر جهان است. او هیچ چیز را بی دلیل خلق نکرده و هیچ چیز را بی دلیل نابود نمیکند.

ابلیس: (میخندد) خدا؟ بگذار چیزی در رابطه با او به شما بگویم. من مقرب ترین فرشته‌اش بودم و در طول اعصار مختلف به رفتارهای او اشراف کاملی داشتم. او دوست دارد مراقب همه چیز باشد. اما حس شوخ طبعی بسیار قوی دارد. او به انسان‌ها غریزه میدهد... او این پیشکش بی بدیل را به او میدهد و در نهایت چه میکند؟ سوگند میخورم که او این کار را صرفن برای سرگرمی خودش انجام میدهد. او در نهایت قوانین را بر خلاف غرایزی که پیشکش کرده وضع میکند. در واقع یک سرگرمی دائمی برای خودش تدارک میبیند. بنگر اما لمس مکن، لمس کن اما آزمون مکن، بیازما اما تناول مکن... و انسان سردرگم بین بایدها و نبایدها همچون وزغی به این سو و آن سو میجهد و خدا فقط مینگرد و قهقهه سر میدهد... این اوج خباثت نیست؟ او به واقع مالکی غایب است. اما من چه، با تمام کاستیهایی که دارند هیچگاه انسان را از

خویش طرد نمودم. من عاشق نسل بشر هستم، چون بی هیچ چشم داشتی هر آنچه بدو گفتم را عمل کرد...

میکائیل: من نوکری در بهشت را بر پادشاهی دوزخ ارجح میدارم. از روزی که با نور متولد گشتم، حتی يك بار سر ناسازگاری با پدر بر نداشتم و در طول اعصار فقط به فرامینش عمل میکردم. حال تو از راه نرسیده از من میخواهی که پدرم را از تخت پادشاهی به پایین برکشم؟! اوف بر تو باد که گر برادر بزرگم نبودى به پلك بر هم زدنى دو شقعات میکردم. (شمشیرش را در غلاف فرو میبرد و قصد ترك جلسه را دارد) من این سخنان را نادیده میگیرم. تو هم کمی به خودآی...

ابلیس با اشاره‌ی دست فرمانی را صادر میکند. چند فرشته شیطانی وارد صحنه میشوند و به دور میکائیل و اسرافیل حلقه میزنند.

ابلیس: میهمانی هنوز به اتمام نرسیده برادر.

اسرافیل: این چه کار پوچی است که میکنی

میکائیل: (رو به ابلیس) تو گمان میبری این لشکر ناقص الخلفات توان رویارویی با من را داشته باشد؟

ابلیس میخندد... سپس به میکائیل نزدیک میشود و تیغی نیزه اش را بروی سینه‌ی میکائیل میچسباند

ابلیس: دلت در سینه میتپد تا سخنم را ادامه دهم ولی افسوس که عقلت بر اساس قوانین عمل میکند.

(به لشکر اهریمنی اش اشاره می‌کند) همین که سرعت کمی کند شود هم برایم کفایت میکند ای بزرگترین

جنگجوی هفت آسمان (به میکائیل نزدیک می‌شود) و این بار آخرت باشد که شمشیرت را بروی من از

غلاف بیرون می‌کشی. (ابلیس شمشیر میکائیل را از غلاف بیرون می‌آورد) شمشیری که با آتش دوزخ گداخته

شده... هیچگاه هدیه‌ای که من به تو دادم را بر علیه خودم استفاده مکن. تو برادر کوچک من هستی و تا

جهان به یمن حضور پدر و بدستور اسرافیل برقرار است می‌بایست از تو به جد حمایت کنم (رو به

اسرافیل) و تو... همبازی ایام تنهاییم. با تمام عشقی که من نسبت به تو دارم ولی باید بگویم که دشمنی خطرناک تر از تو در هفت آسمان نمیابم... (اسرافیل شیپورش را محکم در دست میگیرد)

اسرافیل: من هیچگاه قصد دشمنی با تو را نداشته‌ام. ولی به من حق بده برادر! حق بده که بین تو و پروردگار من در ارتش خداوند متعال خدمت نمایم. تو را همچو خویش دوست میدارم و از تو میخواهم که در این نبرد نابرابر گام ننهی، نبردی که آغاز و پایانش مشهود است. این دم (اشاره به شیپور) نه به دستان من که به فرمان خالقش غوغا برپا میکند.

ابلیس: اگر شما به او پشت کنید... پیروزی از آن من است (نگاهی به لشکر شیطانیش میکند) ولی حقیقت چیز دیگری است. شما به شکلی آموخته شدید که درخواست خیانت برایتان از مرگ بدتر است. پس مرا از مواجهه با خویش معذور بدارید (به لشکر شیاطینش اشاره میکند. آنها به سرعت آمده، میکائیل و اسرافیل را اسیر میکنند و آنها را به گوشه ای میبرند. ابلیس به دور آنها و روی زمین خطوطی رسم میکند، با وجود این طلسم حک شده آن دو دیگر نمیتوانند از محدوده ی تعیین شده خارج شوند... ابلیس شمشیر میکائیل و صور اسرافیل را میگیرد و به روی تخت خویش میرود و به آنها مینگرد. لشکر شیاطین غرق در شادی میشود. پس از آنکه آنها ابلیس را محزون بروی تخت میبینند سکوت میکنند) در آغاز آفرینش، این من بودم که سنگینی بار اولین مخلوق را بر دوش کشیدم و به یمن میلاد شما هدیه ای آسمانی برایتان تدارک دیدم. هیچگاه، هیچ کس هدیه ای برایم نستاند تا این خلائی که تمام وجودم را در بر گرفته تسکین دهم (با ضربه ای شمشیر و صور اسرافیل را در هم میشکند. میکائیل فریادی بر میکشد) میکائیل: نفرین پروردگار بر تو باد که کمر به نابودی خویش بستی. هیچگاه خدشه ای بر خداوند وارد نخواهد شد. چه شمشیر محافظ هفت آسمان در دستان من باشد چه در زیر پای تو

اسرافیل: برادر! به عقل بیا. صور یک تمثیل است از قیامتی که به اراده پروردگار حاکم خواد شد.

ضجه ی صور یک اعلام است وگرنه که قیامت را من آغاز نخواهم کرد

ابلیس: من در این وادی لشگری تدارك دیده ام که اکنون به سمت تخت زرین پروردگار در حال پیشروی هستند. تا اندک زمانی دیگر صدای هلهله ی آنها به گوش خواهد رسید...

(صدای هلهله ای فضا را پر میکند. لشکر شیاطین مشغول رقص و پایکوبی میشوند. اسرافیل و میکائیل با شنیدن صدا در خود فرو میروند. ابلیس خوشحال نیست... در این لحظه صدای شیهه ی اسبی به گوش میرسد. همه لشکر شیاطین به سمتی از صحنه که منبع صدا بود رو میگردانند. فرشته ای جنگجو با زره و شنلی بلند بر دوش وارد صحنه میشود. شیاطین قصد دارند باعث توقفش شوند ولی قدرت آن فرشته بسیار زیاد است. با ورود او مه ای غلیظ نیز بر صحنه پاشیده میشود. شیاطین هر کدام به محض تماس با فرشته به سمتی پرتاب میشوند. آنها از دیدن او و مه به وحشت افتاده اند. ترسی در چهره ابلیس نمایان است. شادی را میشود در چهره میکائیل و اسرافیل به وضوح مشاهده کرد. فرشته به سمت آن دو آمده و با چرخش شنل، طلسمهای حک شده بر زمین را محو میکند. میکائیل و اسرافیل به فرشته اعظم تعظیم میکنند و در پشت سرش می ایستند. در این لحظه با فریاد ابلیس شیاطین دیگری نیز وارد میشوند. آنها از جای جای صحنه خارج میشوند و روبروی فرشته ی اعظم قرار میگیرند. شیطانهایی که تا این لحظه در نمایش دیده ایم. مانند فرشته اهریمنی. شیاطین چوب پا و موسیقی مهیب و حماسی به گوش میرسد. نبردی آغاز میگردد... که با حرکات فرم طراحی شده. در ابتدا لشکر ابلیس غالب است، ولی در ادامه مه غلیظ تر میشود و میکائیل شمشیر خود را سالم میبیند. ارتش سه نفره فرشتگان با قدرت نبرد را ادامه میدهند تا اینکه نورهایی رنگین بر مه تابانده میشود. اسرافیل صور خویش را از فرشته اعظم تحویل میگیرد. فرشته اعظم يك ظرف کوچک شیشه ای از شالی که بر کمر بسته خارج میکند و بر زمین میکوبد... در این لحظه تمام بازیگران در جای خویش فیکس میشوند. گویی زمان برای همه متوقف شده، غیر از ابلیس و فرشته اعظم. مه مدام غلیظ تر میشود.

جبرائیل: این چه عمل نابخردانه ای است که پیش گرفته ای... یاد کودکی افتاده ای ای ابلیس...

ابلیس: (میخندد) جبرائیل؟! پس پروردگار از آخرین سلاح مخفی خویش رو نمایی کرد... جبرائیل مقدس... طبق فرامین تو در هیچ نبردی شکست نخواهی خورد.

جبرائیل: از روزی که به مخالفت با پروردگار برخواستی. من درخواست مداخله داشتم، ولیکن خداوند متعال ممانعت نمود، که اگر از همان روز تو را به سزای عملت میرساندم اکنون اینگونه وقیحانه روبروی بارگاه عظیم الهی قد نمی افراستی. چه کنم که دستم کوتاه است از کشتنت. با این همه اعمال ننگینی که از خویش بروز دادی باز نزد پروردگار عزیزی و به زیستن محکوم...

ابلیس: (از حرف جبرائیل تعجب کرده) او هیچگاه مرا همچو تو دوست نداشت. آنگونه که به شما سه تن عشق ورزید به من نورزید... دلم بارها شکست.

جبرائیل: این چه دلایل احمقانه ای است که علم کرده ای؟ او تو را بیش از تمام ما دوست دارد

ابلیس: دارد؟ یا داشت

جبرائیل: دارد. اگر نمیداشت که اکنون در خون خود میغلطیدی.

ابلیس: باور نمیکنم

جبرائیل: و چه بد زمانی را برای اثبات نفرت انتخاب نمودی. پروردگار دستور قیامت را صادر نمود...

ابلیس: همینکه؟

جبرائیل: پیش از اقدام تو برای نبرد فرمان صادر شد.

ابلیس: چرا؟

جبرائیل: زمین غرق در خون است. نوادگان آدم به خون یکدیگر تشنه اند. هزاران خدای را پرستش میکنند و هر کدام به خدای دیگری توهین و دشنام میدهند. از برای قطعه ای زمین برادر کشی میکنند و

سپیدان خویش را برتر از سیاهان میبینند و سرخها به انقراض کشیده شدند و.... (به ابلیس مینگرد و با طعنه) تمامی اینها به یمن تلاش شبانه روزی تو بود برادر... که اگر سر به سجده مینهادی اکنون آدمی در بهشت سکنی داشت و صوری نبود که قیامت را اعلام کند... (در این لحظه اسرافیل از حالت فیکس خارج شده و در صور خویش میدمد.... زمان با شنیدن صدای صور به جریان می افتد. بلوایی در صحنه به راه می افتد. تمامی فرشتگانی که از پرده نخست نمایش دیده ایم حاضر میشوند. آدم و حوا هم در صحنه حاضر هستند. همگی به تماشاگران مینگرند. گویی قیامتی بر زمین رخ داده از آن زاویه قابل مشاهده است. چند تن از شیاطین چوب پا به میان جمعیت میروند و چند تن را از میان آنها انتخاب کرده و با شلاق به روی صحنه میاورند. حرکات فرم فرشتگان و شیاطین بر صحنه نقش میبندد. جبرائیل، میکائیل و اسرافیل با نگاهی محزون که به ابلیس دارند از صحنه خارج میشوند. فرشتگان و شیاطین هم یکی پس از دیگری صحنه را تخلیه میکنند. تنها ابلیس بر صحنه میماند و آدم و حوا و مه ای که وارد صحنه میشود.

ابلیس: اگر سجده میکردم این همه طفل شیرخواره در خواب به کام مرگ نمیرفتند... لعنت الهی بر من باد. این چه طغیانی بود که سر دادم... (به گریه می افتد) ای کاش قدر دان موهبت و جایگاهی که به من اعطا کرده بودی میماندم. این چه عصیان بی سرانجامی بود که آغاز نمودم.

صدای پروردگار: تو را از میان تمام مخلوقات پیش از آدم عزیز تر دانستیم. افسوس که ندیدی آن همه مهری که نثارت نمودم. حال در سرانجامی که برایشان مقدر شده تو نقشی تأثیر گذار داشتی.

ابلیس: شرم بر من باد که چشمانم را بروی بزرگیت بستم و همچو کودکی لجوج پای بر زمین کوبیدم (نیزه سه سر را برداشته و آن را به زیر گلویش میفشارد) دستور دهید

صدای پروردگار: هیچگاه بزرگ نشدی و کماکان همان طفل لجوجی هستی که قرنهای پیش برای نخستین بار در دامانم گرفتم. سلاح را به کناری بگذار و به آغوش من بازگرد که ارحم الراحمین منم...

ابلیس: با چه رویی به قصرت باز گردم؟ با چه رویی سر بر دامانت گذارم؟

صدای پروردگار: با توبه...

ابلیس با چشمانی اشک بار به میان مه میرود و از میان آن تکه پارچه ای را برداشته و بروی پیشانی میگذارد و بر آن بوسه میزند. سپس به آدم و حوا مینگرد که با ترس در گوشه ای ایستاده اند. به سویشان گام بر میدارد و آن دو چند قدم به عقب میروند. ابلیس می ایستد و ابتدا تعظیم میکند و سپس سر بر سجده میساید... پس از چند لحظه سر از سجده بر میدارد. پیشانیش خونین است. با لبخند از آدم و حوا جدا میشود و به درون مه میرود و در آن محو میگردد و از صحنه خارج میشود. آدم و حوا باورشان نمیشود. لبخند به لب میزنند. موسیقی شادی آغاز میگردد. فرشتگان با رقص و پایکوبی وارد صحنه میشوند و به گرد آدم و حوا میگردند...

صدای پروردگار: و ما هفت آسمان و زمین را از بهر آسایش اشرف مخلوقات خلق نمودیم... اکنون

زمان آن رسیده که او و نوادگانش را در بهش سکنی دهیم

فرشتگان تاج زرینی را بر سر آدم و تاجی دیگر را بر سر حوا میگذارند. همه مشغول شادی میشوند....

نور آرام آرام محو میشود و صحنه در تاریکی غرق میشود

پایان...



شهریور ۹۸

Behnam.zoland@gmail.com

۰۰۹۸-۹۹۰-۲۲۲-۲۸۱۵